

یاور دوست بود. تازه از فرانسه برگشته بود. در اتاق روی زمین نشستیم و به حرف‌هایش گوش دادیم. از جنبش‌های رهائی‌بخش ملی و مبارزات ضداستعماری سخن گفت و به سوسیالیسم اسلامی اشاره کرد.

رفته رفته "اسلام انقلابی" مطرح می‌شد. برای اولین بار نمایشنامه‌ای دربارهٔ یک شخصیت مذهبی - تاریخی، باچهره‌ای انقلابی در حسینیه ارشاد به روی صحنه رفت: ابوذر، سوسیالیست خداپرست! نمایشنامه‌نویس، دانشجوی جوانی بود که آن را پی - در دانشگاه نمایش داده بود. گفته‌های ابوذر، از دهان بازیگر، در فضای حسینیه و دانشگاه طنین انداخت:

- "هان ای خزان، از همه گروه هیچکس ستم را نپذیرفت جز قبیله و عقالش."  
- "در شگفتم از کسی که درخانه‌اش نانی نمی‌یابد و با شمشیر آخته‌اش بر مردم نمی‌شورد."

- "من مدینه را به شورش بزرگ فرا می‌خوانم."

به علت نبودن یک حزب و تشکیلات منسجم سیاسی، جوانان جذب این و آن شخصیت می‌شدند و تحولات ذهنی و فکری‌شان نیز در همین بستر انجام می‌گرفت. عده‌ای به دنبال یافتن فرهنگی نو و مترقی بودند و با فرار از فئاتیسم موجود، به ماتریالیسم رو می‌آوردند. گروهی دیگر که به مذهب خود پای‌بند بودند، اسلامی می‌جستند با مضمونی مترقی و آمیخته به عدالت اجتماعی. گروهی هم پی‌منبر و مسجد بودند و راه رفته پدران‌شان را از سر می‌گرفتند.

آخوند کافی، که آن روزها در بین بازاری‌ها و سایر اقشار میانه و پائین، به شهرتی رسیده بود، خلوت شدن مساجد را برجسته می‌نمود و در پایان هر سخنرانی و روضه‌خوانی، مردم را به دعا کردن برای ظهور امام زمان و نجات جهان ترغیب می‌کرد.

از روی کنجکاوی روزی همراه دوستی برای شنیدن سخنرانی او به مسجد بزرگی در جنوب شهر رفتیم. باوجود گستردگی فضا، جمعیت آنقدر زیاد بود که اگر سوزن می‌انداختی پائین نمی‌رفت. کافی را در زمان کودکی دیده بودم. آن زمان شوهرخاله‌ام، آخوند جوان و لاغری را بر ترک دوچرخه‌اش می‌نشاند و صبح‌های جمعه با خود به محل روضه‌خوانی می‌رساند. شوهرخاله‌ام مردی

متعصب و مذهبی بود و سواد خواندن و نوشتن نداشت. پس از سال‌ها که این آخوند را مجدداً می‌دیدم، چشمم به یک روحانی فریه و درشت اندام افتاد که هیچ شباهتی به آن روزهای جوانیش نداشت. با گام‌هایی آهسته و آرام به بالای منبر رفت، چند بار جمعیت صلوات فرستاد. روی منبر نشست. چون چوپانی مراقب گله، نگاهی از بالا به انبوه جمعیت نشسته و خاموش انداخت و با بسم‌الله آغاز کرد. در طول یک ساعت سخنرانی، باکمال مهارت و استادی توانست جمعیت را هم بخنداند و همچون نوزادان، بگریاند.

آن روزها مینی ژوپ مد شده بود و پسرها موهایشان را بلند می‌کردند. کافی این مسائل را بهانه کرد و هشدار داد که اینها از عوارض فساد است. او مُبلغ اسلام سنتی با فلسفه‌ای جبری بود. فریاد می‌زد:

– نینداز ای مسلمون اون رونتو بیرون! بگذارش برای شوهر بیچاره‌ات، نه برای پسر نره خر همسایه!

و به پدرهائی که اجازه می‌دادند دخترانشان به همسری جوانان "امروزی" درآیند نهیب می‌زد:

– نده، نده ناموس زهرا را به یک آبجو خور!

در پایان سخنرانی، جمعیت را به تکرار گفته‌های خود دعوت کرد؛ درست مثل وقتی که در مکتب بودیم و آیه‌های "شاباجی خانم" را تکرار می‌کردیم. حسینی از بالای منبر نعره می‌زد و جمعیت تکرار می‌کرد:

– یا امام زمان، ای مهدی، ما همه سگ‌های توایم، عوو... عوو...

.. عوو... عوو...

– عوو... عوو...

– عوو... عوو...

از نظر من، اسلام سرشار از تقدس بود و افکار رهایی‌بخش. علاوه بر این، من مجذوب عرفان هم بودم. محمدعلی، دوست و همکلاسی سال‌های دبیرستان، گاهی از مجاهدین اعلامیه‌هایی می‌آورد که مضمونی انقلابی داشت. اغلب در آنها آیه‌هایی کوتاه و یا نقل قول‌هایی از حضرت علی بود که به ضرورت ستیز با ظلم تأکید داشت. تفسیر محمدعلی این بود که این اعلامیه‌ها تبلیغ مبارزه مسلحانه است. کشش زیادی به مطالعه پیدا کرده بودم. توی کمد فکسنی خانه پُر

از کتاب‌های رمان و شعر و غیره بود که به یاور تعلق داشت. هرچه به دستم می‌رسید، می‌خواندم. برادرم اغلب در خانه نبود. او خودش را از غوغا و قیل و قال پدر و مادر و دعوای برادران و خواهرانش کنار کشیده بود. سرش توی کتاب‌هایش بود و محفل روشنفکرانه خودش را داشت. او و دوستانش هر از چندگاهی در خانه ما جمع می‌شدند و با صدای بلند شعرها و نوشته‌هاشان را برای هم می‌خواندند. امیر که بزرگ‌تر از من بود، به آن جمع نزدیکی بیشتری داشت و از طریق آنها مقاله و یا اعلامیه سیاسی به دستش می‌رسید. یکی از این اعلامیه‌ها، اخبار مربوط به تظاهرات دانشجویان در آمریکا را درج کرده و چگونگی حمله دانشجویان به شاه و همراهانش در مقابل کاخ سفید را شرح داده بود. این اعلامیه‌ها، از پوسیدگی نظام دیکتاتوری وابسته به امپریالیسم آمریکا سخن می‌گفت. خواندن چنین نوشته‌هایی در زمانی که شاعران اجازه نداشتند حتا صحبت از گل سرخ بکنند، غنیمتی بود که کمتر کسی از آن برخوردار می‌شد.

چند بار در محله فقیرانه‌مان، پشت در خیاط‌خانه، مردانی شیک‌پوش، با عینک‌هانی تیره دیده بودم که یاور را همراه خود می‌بردند و برش نمی‌گرداندند و هر بار شکنجه و حبس به او می‌دادند. ترس از ساواک و شکنجه، بر همه جا سایه گسترده بود. به هرکسی می‌شد شک کرد که مأمور ساواک است. اگر در جمعی کوچک، به انتقاد از حکومت دهانی باز می‌شد، خطر بازداشت حتمی بود. در و دیوار خیابان‌ها و میدان‌ها، مژین به تمثال مبارک شاهنشاهی بود که آریامهرش می‌نامیدند؛ و یا شهبانویی که با سخاوت لبخندی به لب داشت.

در سینماها، قبل از آغاز فیلم، سرود شاهنشاهی پخش می‌شد و همه می‌بایست به نشانه احترام از جا برخیزند. یک بار مأمورین سینما به پدرم که حوصله بلند شدن نداشت، هشدار دادند.

دوگانگی وجود داشت و این دوگانگی لباس زشت و بدقواره‌ای شده بود بر اندام جامعه. همه جا ثروت و فقر برای یکدیگر خط و نشان می‌کشیدند. من همیشه نسبت به ثروتمندان تنفر داشتم. آنها را مسبب زندگی فقیرانه خود و دیگران می‌دانستم. هرکس را که زندگی آسوده و مرفهی داشت، نفی می‌کردم. معتقد بودم که تا وقتی فقر و بدبختی وجود دارد، نمی‌توان و نباید از شادی سخن گفت. شادی می‌بایست برای همه باشد. لذت‌های زندگی ثروتمندان، برای من

مثل گناهی بود که آنها مرتکب می شدند. مردم گاهی از فساد دربار صحبت می کردند و البته به آن بال و پر می دادند. به خصوص شایعاتی در مورد اشرف، خواهر شاه وجود داشت که دهان به دهان می گشت. هم او بود که به کمک سازمان جاسوسی "سیا"، تاج و تخت از دست رفته را به برادرش بازگردانده بود.

تبعیض و رشوه خواری امری عادی شده بود. رادیو و تلویزیون، ابزار تبلیغ و ترویج فرهنگ حاکم بود. در آن جامعه بیمار مردم عادت کرده بودند که به همه چیز بدبین باشند. هر خبری را که می شنیدند، خود تفسیر می کردند. تأسیس بیمارستانی در منطقه ای دورافتاده و محروم، ایجاد سیستم آبیاری در فلان روستا، راه اندازی شبکه برق رسانی در جانی دیگر، دروغ تلقی می شد و در ذهن روشنفکران اقدامی برای پیشگیری از حرکت توده ها. رفم به طور کلی نفی می شد. خود من دلم می خواست که همه چیز خراب باقی بماند تا ظلم و ستم عریان تر شود، بلکه از درون این خرابی ها مردم سر به شورش بردارند. نام شاهنشاه آریامهر در مرکز خوشبختی ها قرار داشت؛ در حالیکه او منشأ همه بدبختی ها و نابسامانی ها بود. یک مأمور ساواک یا یک درجه دار نظامی، می توانست خانواده ای را به روز سیاه بنشانند. کتک خوردن یک درشکه چی پیر به دست استوار ارتش ساکن محله مان را که در سال های کودکی شاهدش بودم، هیچگاه فراموش نمی کنم. درشکه چی بیچاره به دستمزد کمی که گرفته بود اعتراض داشت و به علت این اعتراض، استوار او را در برابر چشمان همسایگان آنقدر شلاق زد که پیرمرد از هوش رفت. هیچکس را یارای اعتراض نبود.

از برکت زندگی قسطی در آن روزها، پدرم یک تلویزیون سیاه و سفید خریده بود. یک بار در تلویزیون، صحبت از "پیشرفت بسوی دروازه های تمدن بزرگ" بود. گوشه ای از مهمانی های افسانه ای شاه به مناسبت جشن های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی را نشان می دادند. آنشب پدرم دست خالی به خانه برگشته بود و غذایی برای شام نداشتیم. با خشم و نفرت خوابیدم و خواب دیدم که شاه را ترور کرده ام.

من و محمد علی و مجید مخفیانه با گچ و ذغال بر دیوارها شعار "مرگ بر شاه"، "مرگ بر ساواک" و یا "زنده باد آزادی" می نوشتیم. به رادیوهای خارجی گوش می دادیم و رفته رفته با مقولاتی تازه آشنا می شدیم. از جمله انقلاب

پرولتری، "جمهوری دموکراتیک خلق"، "سوسیالیسم" و "جنبش‌های رهایی‌بخش". انقلاب مشروطه و رهبران آن، چگونگی شکل‌گیری جنبش‌های ملی، ریشه‌های تاریخی آزادی‌خواهی و تجدد و ظهور مجدد استبداد در ایران، از موضوعاتی بود که برای آگاهی به آنها، به هر دری می‌زدیم.

با وجودیکه در آزمون سراسری کنکور در رشته دلخواهم قبول شدم، به علت ناتوانی مالی مجبور شدم به خدمت سربازی بروم. به "سپاه دانش" وارد شدم تا بتوانم پس از پایان خدمت، زودتر به درآمدی برسم. بعد از گذراندن دوره شش ماهه آموزش نظامی، روانه روستاهای شمال شدم تا مانده مدت سربازی‌ام را صرف سوادآموزی به روستائیان کنم. اولین تجربه زندگی جدا از شهر و خانه مرا با واقعیت‌های سخت زندگی روستائیان شریف شمال بیشتر آشنا کرد.

در دوره آموزش نظامی، فرمانده گروهان ما سرگردی بود که قرار بود سرهنگ شود. او نمونه یک آدم آهنین بود. رفتاری خشک و نظامی داشت. سخت‌گیر و با انضباط بود. برای ارتقاء به درجه سرهنگی، سعی می‌کرد که واحد او بهترین واحدها باشد تا از این طریق نیز لیاقت خود را به رخ مافوق‌هایش بکشد. به این منظور، خواب و آرامش را از ما گرفته بود. به قول خودش می‌خواست از ما "سربازان واقعی" بسازد. تنبیه ما به خاطر محکم نکوبیدن پا به زمین در هنگام قدم‌آهسته، عادت او شده بود. او یک افسر زیردست داشت که هر روز صبح، تحت عنوان برنامه "سین" از آسایشگاه بازدید می‌کرد. ساعت شش صبح وارد آسایشگاه می‌شد و از افراد و تختخواب‌ها و کف آسایشگاه بازدید به عمل می‌آورد. هنگام بازدید، هرکس می‌بایست مثل مجسمه کنار تخت خود بایستد؛ با پوتین‌های واکس زده، ریش تراشیده و کلاه‌های تا ابرو پانین آمده. پتو و ملافه تختخواب هرکس می‌بایست مثل قوطی کبریت تا شده و مرتب باشد. کف آسایشگاه می‌بایست تمیز و شمع‌آجین و براق باشد. ما این افسر کوتاه قد را که چهره‌ای استخوانی و چشمانی گود و تو رفته داشت، ژنرال پاتون می‌نامیدیم. گرچه خودش افسر وظیفه بود، اما در سخت‌گیری با افسر مافوقش فرقی نداشت. گفته می‌شد که در زمان دانشجویی با ساواک همکاری می‌کرده. هر روز کسی را به بهانه‌ای تنبیه می‌کرد. این تنبیه شامل حمل کوله‌پشتی پر از سنگ‌ریزه، یک هفته نگهبانی شبانه و یا نیم ساعت راه رفتن به

شیوه "کلاغ پر" بود. رفیق سربازی داشتم به نام برزو که اهل کاشان بود. تختخوابش کنار تخت من قرار داشت. یک روز تصمیم گرفتیم به حالت خوابیده در تختخواب‌هایمان بنائیم. دقایقی بیش به ورود "ژنرال پاتون" نمانده بود. تمام افراد آسایشگاه بی حرکت جلو تختخواب‌هایشان ایستاده بودند؛ در حالیکه من و برزو همچنان روی تختخواب‌های بهم ریخته مان دراز کشیده بودیم. دیگر فرصتی باقی نبود. تصمیمی گرفته بودیم و می‌بایست بر سر آن می‌ماندیم. دیگران با نگرانی و ناباوری ما را تماشا می‌کردند. ناگهان در آسایشگاه باز شد. ارشد آسایشگاه، مردی شمالی و غول‌پیکر، با صدایی بلند و کشار فرمان داد:

— آسایشگاه، خبر...دار!

دیگران در جاهای مشخص هرروزه‌شان، به حالت خبردار ایستاده بودند. تختخواب‌ها مثل قوطی کبریت کنار هم چیده و مرتب بودند. "ژنرال پاتون" با سری افراشته و گام‌هایی صوزون و آهسته، از آنها و از لوازم شخصی‌شان که در کمد‌های فلزی بین تختخواب‌ها چیده شده بود، به دقت بازدید می‌کرد. از برابر تخت ما گذشت. ابتدا متوجه خالی بودن جای ما در ردیف ایستاده‌ها نشد. اما بلافاصله عقب‌گرد کرد و چشمش به ما افتاد. از شدت عصبانیت منفجر شد. بچه‌های آسایشگاه جرات کردند بلند بخندند و ما هم با خونسردی و اعتماد به نفس از پس این ماجرا برآمدیم.

پس از گذراندن دوره آموزش نظامی، به روستایی در دامن جنگل‌های آمل، منتقل شدم. در ماه‌های اول "خدمت"، واقعه‌ای رخ داد که باعث درگیری من با پاسگاه ژاندارمری آمل شد.

دو خانواده بر سر تقسیم آب دعوا داشتند. خبر به پاسگاه رسیده بود و رئیس پاسگاه با چند ژاندارم به ده آمده بود. رئیس پاسگاه پس از صرف غذایی که با گوشت غاز پخته شده بود، پولی از طرفین دعوا گرفت و رفت. من شکایت‌نامه‌ای تهیه کردم و به مرکز ساری فرستادم. جوابی نیامد. طرفین دعوا حاضر نشده بودند که به عنوان شاهد پای شکایت‌نامه را امضاء کنند. می‌ترسیدند. به ناچار به پاسگاه آمل رفتم و اعتراض کردم. به اعتراض با تهدید پاسخ دادند. تصمیم گرفتم با روستائیان رفت و آمد کنم و بیشتر با آنها آشنا شوم.

در بین سپاهیان دانش، دوست اصفهانی‌ی داشتم که با هم کتاب می‌خواندیم

و به رادیوهای خارجی گوش می‌دادیم و در مورد شنیده‌ها و خواننده‌هایمان صحبت می‌کردیم. روستائیان را هم به ایستادگی در برابر اخاذی‌های پاسگاه تشویق می‌کردیم. آنها از حرف‌های ما خوششان می‌آمد؛ اما عملاً کاری نمی‌کردند.

عمده اقتصاد ده در دست دو خانواده بود: "ستار" و "کربلانی یوسف". دیگر اهالی تنها قطعه زمین کوچکی داشتند که محصول آن برای امرار معاششان کفایت نمی‌کرد و مجبور بودند با کار مزدوری بر روی زمین‌های وسیع یکی از این دو خانواده درآمد ناچیزی به دست آورند.

یک ساختمان قدیمی در ده بود که با گل و چوب ساخته شده بود. راهرویی دراز داشت که در دو سوی آن اتاق‌های زیادی قرار داشت. یکی از این اتاق‌ها را به من واگذار کرده بودند. ساختمان متعلق به پیرزنی بیوه و ثروتمند بود به نام "خاله شمس" او ظاهری خشن و عبوس، اما قلبی نرم و مهربان داشت. دختران بزرگش در تهران دانشجوی بودند و او با دختر کوچکش فرخنده زندگی می‌کرد. دخترک، زیبا و باهوش بود و هر روز پیاده به مدرسه راهنمایی قریه مجاور می‌رفت و غروب باز می‌گشت. من ظهرها و در فاصله دو کلاس برای خوردن نهار به خانه می‌آمدم. نهار را خاله شمس برایم تهیه می‌کرد.

پشت پنجره اتاقم، درخت نارنگی پُر باری بود که "خاله" میوه آنرا به من بخشیده بود. بوی عطر بهارنارنج، فضای اتاق را معطر می‌کرد. در اتاقم رو به نرده‌های بلند چوبی راهرو و باغ کربلانی باز می‌شد. کمی دورتر، جنگلی انبوه بود. از آنجا می‌توانستم درختان پُر گل باغ مقابل و درختان جنگلی تپه‌های بلند را که در میان مه و ابرهای سنگین شناور بودند، تماشا کنم.

یک روز ظهر که غرق تماشای جنگل تاریک و مه غلیظ آن بالاها شده بودم؛ صدای خش‌خش شاخسار و گام‌های نرم و آرامی را بر بوته‌ها شنیدم. وقتی با نگاه مسیر حرکت را از روی تکان خوردن شاخه‌ها دنبال کردم، چشمم به اندام بلند آفاق، دختر کربلانی یوسف، افتاد. او با گیسوان سیاه بلند بافته‌اش که تا کمر می‌رسید، با آن دو چشم خمار و سیاهش که به غزال می‌مانست، در برابر چشمانم پیدا و ناپدید می‌شد. وانمود می‌کرد که متوجه من نیست. زیبایی فوق‌العاده‌اش، سپاه دانشی‌های روستاهای اطراف را به آنجا می‌کشاند. پدرش،

پیر مردی دست و دل‌باز و رشوف بود؛ درست بر خلاف ستار. چهره کربلانی آفتاب سوخته و موهایش جوگندمی بود. دوست داشت دیگران به خاطرات او گوش کنند و ماجراهای گاه شجاعانه جوانی‌اش را بشنوند. روستائیان همیشه از کربلانی تعریف و پشت سر ستار بد می‌گفتند؛ گرچه جلو ستار تملقش را می‌گفتند. در خانه کربلانی به روی همه باز بود.

بعد از ظهر یک روز جمعه، هنگامی که از خرید هفتگی در شهر به ده برمی‌گشتم، در نزدیکی‌های ده صداهایی غیرعادی به گوشم رسید. نزدیک‌تر که شدم روستائیان را دیدم. چشم‌شان که به من افتاد ساکت شدند. وقتی به ده رسیدم ماجرا را فهمیدم. عبدالله پسر ستار، بر سر راه مدرسه فرخنده کمین کرده، منتظر مانده بود تا او از همکلاسی‌هایش جدا شود. وقتی فرخنده از حاشیه رودخانه‌ای که بر بستر قلوه‌سنگ‌ها جاری بود، به تنهایی به طرف ده راه می‌افتد، عبدالله به طرف دخترک رفته او را نگه داشته و می‌خواسته به او تجاوز کند. با سر و صدای فرخنده، مردم سر می‌رسند. عبدالله به طرف ده فرار می‌کند. دخترک گریان به خانه می‌آید و ماجرا به سرعت همه جا پخش می‌شود. او پسر بیست و چند ساله‌ای بود که بیرحمی را از پدرش به ارث برده بود. من با چشم‌های خودم دیده بودم که گربه‌ای را که به ظرف‌های شیر آنها ناخنک زده بود، با داس سر برید.

خاله شمس با حالت گریه و در حضور دیگران به من گفت:

— پدر این بچه به خاطر حق مردم ده کشته شد. تو با این بچه هم نمک و جای برادرش هستی. عبدالله را تنبیه کن!

روستائیان ده مجاور سال‌ها قبل، پدر فرخنده را بر سر تقسیم آب با گلوله کشته بودند. فرخنده را مادرش به من سپرده بود؛ یعنی در ازای مسکن و خوراک رایگان، امنیت دختر سیزده ساله‌اش را از من انتظار داشت.

ستار با وجود کبر سن، مردی بود با هیكلی درشت، با قدی بلند و موهایی پُر پشت و خاکستری. زلفش تا ابروهایش می‌رسید. در زیر ابروان پهن و پُر پشتش، چشمان ریز و مرموزی برق می‌زد که با بینی عقابی و لب‌های باریکش، به او هیبتی مردانه می‌داد. روزی با تبختر به من گفت که پدر تمام اهالی است. در صدایش تمسخری خفیف و شیطانی نهفته بود. کربلانی یوسف برایم تعریف کرده بود که ستار دست رضا شاه را بوسیده و زمین بزرگی پیشکش کرده بود. از

میان رعیت‌ها هم هرگاه کسی ازدواج می‌کرد، عروس می‌بایست شب اول را نزد ستار به صبح رساند. ستار با ژاندارم‌ها هم حشر و نشر داشت. یک دختر و پنج پسر داشت که عبدالله کوچکترین آنها بود. جز منصور پسر دوم، پسرهای دیگر در شهر کار و کاسبی بهم زده بودند. دختر را به مردی از آبادی دیگری شوهر داده بودند. منصور راه درس و دانشگاه پیش گرفته بود و سالی یک دو بار بیشتر به روستا سر نمی‌زد.

به طرف خانه ستار رفتم و جلوی در آن ایستادم. روستائیان پشت سرم ایستاده بودند. فریاد زدم:

— عبدالله بیا بیرون!

ستار در را باز کرد و خونسرد پرسید:

— آقا مدیر چه می‌خواهی؟

— پسرت را، او سر راه مدرسه، مزاحم دختر صاحبخانه من شده. بگو بیاید

بیرون. باید جلو همه عذرخواهی کنه.

— خُب شما چرا ناراحتی؟ برن شکایت کنن!

سپس خطاب به جمعیتی که رفته رفته زیادتر می‌شد گفت:

— برین گم شین. کرده که کرده!

دوباره داد زدم:

— عبدالله بیا بیرون.

صدای عبدالله از توی خانه بگوش رسید:

— برو بابا من که ... فقط یک ماچ گرفتم!

ستار سرش را به طرف داخل خانه گرداند و داد زد:

— خفه شو پسره نره خر!

در حالیکه به درون خانه می‌رفت و در حیاط را پشت سر خود می‌بست،

گفت:

— آقا مدیر خودت را قاطی این حرف‌ها نکن!

در این هنگام صدای خاله شمسی بلند شد. عبدالله را نفرین می‌کرد. مشت

به سینه می‌کوبید و به ستار بد و بی‌راه می‌گفت. عصبانیت خود را فرو خوردم

و با صدای بلند فریاد زدم:

— کدخدا، برو یک ظرف نفت بیار. من این خانه را آتش خواهم زد!

نفت آوردند. نفت را روی در چوبی و پاشنه آن ریختم و کبریت خواستم. آوردند. پنج دقیقه وقت دادم. در زندگی انسان لحظه‌هایی پیش می‌آید که نمی‌شود سرکشی و عصیان را مهار کرد؛ خاصه در حضور دیگران. این لحظه از آن لحظه‌ها بود. مصمم بودم نقشه‌ام را عملی کنم که در چوبی باز شد و در برابر چشمان متعجب اهالی، عبدالله با اردنگی پدر به بیرون رانده شد. او را به طرف خاله شمس بردم. دست مادر رنج دیده را بوسید و عذر خواست.

این ماجرا کمک کرد تا بعدها بتوانم برای ساختن جاده و حمام و تعمیر مدرسه روی کمک اهالی حساب کنم. در اعتراض به بازداشت روستایی‌ی بینوایی که به اتهام واهی دزدی شبانه گاوها دستگیر شده بود نیز تمام روستائیان حاضر شدند پای شکایت‌نامه به پاسگاه را امضاء کنند.

شب‌ها جوانان ده، فانوس به دست به اتاق من می‌آمدند و از نشاء برنج، محصولات باغ‌ها و درختان پرتقال و نارنج، حیوانات جنگلی که شب هنگام به مزارع برنج یورش می‌برند، از رازهای جنگل و افسانه‌هایی که نسل اندر نسل گشته و حالا به آنها رسیده بود، صحبت می‌کردند. این داستان‌ها و حوادث عجیب و غریب، هرچه بود، راست یا دروغ، به باور مردم بدل شده و نقل می‌شد.

پس از آن ماجرا، عبدالله هم، ابتدا با ظاهری شرمنده و سر به زیر، سپس با صمیمیت و علاقمندی، شب‌ها فانوس به دست به همراه دیگران به اتاق من می‌آمد و در گفتگوها شرکت می‌کرد. او گاهی با صدایی خوش، آوازی در سوگ یک یاغی قدیمی می‌خواند؛ یا با صدایی کشیده و سوزناک ترانه محلی می‌خواند و از عاشقی می‌گفت که جنگل او را ربوده بود و گم کرده بود.

شبی عبدالله، منصور برادر بزرگش را به همراه آورد. منصور برای دیدار از خانواده آمده بود. با ورود منصور، جوانان ده که دور تا دور اتاق نشسته بودند، به احترام او از جای برخاستند و در بالای اتاق برایش جا خالی کردند. جوانی بود خوش قامت و زیبا؛ با پیشانی‌ی بلند و چشمانی درشت و سیاه. پس از احوالپرسی‌های معمول، راجع به میزان علاقه‌ام به زبان و آداب و رسوم اهالی از من پرسید و خود نیز توضیحات مختصری داد. من از اوضاع او در تهران پرسیدم. جمله‌هایش را حساب شده و درست ادا می‌کرد. دانشجوی سال آخر

ریاضی بود. کریلانی یوسف می گفت که او افتخار ده است. جوانان ده با او با احترام و صمیمیت صحبت می کردند. آنشب وقتی که جوانان دو به دو با هم سرگرم گفتگو شدند، منصور نزد من آمد و آهسته پرسید:

— آقای سپاهی، شنیده‌ام توی ده نقش پلیس را بازی کرده‌ای؟  
از این حرفش یکه خوردم و گفتم:

— نه دوست عزیز. این نقش را دوستان ژاندارم پدرتان به عهده دارند!  
با این بختی حساب شده و نه از روی بدجنسی. پرسید:

— آیا تهدید به آتش زدن خانه مردم، سنگفرش کردن جاده و تهیج هم‌ولایتی‌های من، حسن بشردوستانه شما را ارضاء می کند؟!  
— شاید. شاید من کمک ناچیزی باشم تا بچه‌های آنها، شاگردهام، یاد بگیرن که نباید بگذارن کسی پا روی دُم‌شان بگذاره.

در برابر این مهمان تازه وارد، حسی پنهان، غرورم را برمی‌انگیخت. با بیزاری حس از همه جا بی‌خبر بودن را چشیدم. دلم می‌خواست به پسر این خانواده شرور و بدنام بفهمانم آنچه او درباره من شنیده، تنها از حس بشردوستانه من ناشی نمی‌شده. در این فکرها بودم که چایش را سرکشید و پرسید:

— نظرت راجع به مردم این آبادی چیست؟  
— مردمانی زحمتکش و فقیرن؛ ساده و زودباور. می‌ترسن؛ از خدا، از پدر شما، از پاسگاه، از ارواح توی جنگل، از ... آنها بیرحمانه از طرف پدر شما مورد ستم قرار گرفته‌ان و ...  
— بیچاره پدر من!

— و بیچاره پاسگاه ژاندارمری. شما برای که دلتان می‌سوزد؟  
— برای آنها و برای شما؛ سپاه دانش، سپاه جوانان ساده‌اندیش و بعضاً احساساتی و خیر؛ نمایندگان انقلاب سفید. شما را فرستاده‌اند تا سواد و دانش به ارمغان بیاورید؛ درحالی‌که خودتان از علم و دانش بی‌بهره‌اید!

به سرعت حرف را عوض کرد. انسان را وادار می‌کرد تا با علاقه و دقت حرفهایش را دنبال کند. از تاریخ صحبت کرد؛ از شکست قیام‌های دهقانی در اینجا و آنجا؛ از پیامبران صلح و نیکبختی و پایان غم‌انگیز کارشان. دهقانان را باید به پیامبران واگذاشت؛ سرگذشت روستا، در کارخانه رقم

می خورد. دهقانان تنها هستند. داس‌ها را چکش و بازو می‌باید. بگذار امروز دست از این تکه ناچیز زمین بشویند و فردا، در کارخانه را به اعتراض ببندند. آنگاه که صدای چکش اعتراض کارخانه‌ها به روستاها رسید، داس‌ها را تیز خواهند کرد و دیگر تو نیازی نداری که ظرف نفت زیر پاشنه‌ی در خالی کنی! تا دیروقت آن شب با هم حرف زدیم. چند ماه بعد دوباره آمد. هر دفعه کتابی برایم می‌آورد. بعضی از کتاب‌ها جلد نداشتند. و بعضی را به سختی می‌فهمیدم؛ اما همه را با اشتیاق می‌خواندم.

ظهرها، در فاصله دو کلاس درس، در اتاقم را باز می‌گذاشتم و به طبیعت زیبا نگاه می‌کردم. به درختان باغ کربلانی یوسف هم نگاه می‌کردم تا آفاق، دختر بلند قد و سیاه چشم کربلانی، به بهانه سؤال همیشگی‌اش پیدا شود:

— ساعت چنده آقا مدیر؟

سؤال را با صدایی نرم و آهنگ و عشوه‌ای دخترانه ادا می‌کرد. او خواستگاران زیادی داشت؛ حتا از شهر و روستاهای دیگر. عبدالله عاشق او بود و بسیاری دیگر نیز. اما کسی را یارای نزدیکی به او نبود. زیبایی آفاق جادویی بود. دست نیافتنی می‌نمود. کربلانی چندبار مرا به خانه‌اش دعوت کرده بود. می‌دانست که در کودکی با خانواده‌ام به کربلا سفر کرده‌ام. می‌گفت که چشمانی نجیب دارم. می‌گفت با یک نگاه آدم‌ها را می‌شناسد. می‌گفت همیشه در خانه‌اش به رویم باز است و برایم دعا می‌کند و آرزوی نیکبختی.

یکی از روزها که چون همیشه، مسحور چشم انداز سبز و آبی مقابلم بودم، آفاق با صدائی کشیده وقت را از من پرسید. سیر نگاهم از دامنه‌های مخملی جنگل به دامن بلند و گلدار او افتاد و انبوه موهای سیاه افشان شده به روی شانه و سینه و سپس چشمان سیاه و وحشی‌اش.

— ساعت یکه.

آیا این پرسش همیشگی، نوعی دعوت است؟ آیا قصد دارد سپاهی جوان را به جمع خواستگاران دل‌باخته‌اش افزون کند؟ نه. آفاق از آن دخترهائی نبود که بند را به آب بدهد. این را همه می‌دانستند. شیرزنی بود. می‌شد که به تنهائی با یک تفنگ برنو، روزها چون گالش‌ها در جنگل پر از راز و ترس، از گله گاوها نگهداری کند.

ساختمان مدرسه و مسجد در نوک تپه‌ای بود که از آنجا می‌شد تمام ده و رودخانه بیرون از ده را تماشا کرد. رودخانه با شیب تندی از بلندی‌های جنگل پائین می‌آمد. به ده که می‌رسید، باشیب ملایمی بر بستری از سنگریزه‌ها و قلوه‌سنگ‌های ریز و درشت روان می‌شد. دیوارهای کلاس درس و مسجد، کاهگلی بود. دور تا دور حیاط نرده چوبی قرار داشت. کمی پائین‌تر از مدرسه، چشمه کوچکی بود با آبی زلال. اغلب، درست هنگام زنگ تفریح بچه‌ها، سر و صدای آفایه دخترهای دور و برش را از اطراف چشمه می‌شنیدم. پیدا بود که می‌خواهند توجه معلم جوان شهری را به خود جلب کنند. در حرکت آهوش آفاق، پیش از همه صورت مهتابی و چشمان سیاه و سینه‌های برجسته‌اش، که چون دو کبوتر تکان می‌خوردند، مرا بی‌تاب می‌کرد.

سه ماه به پایان دوره خدمتم مانده بود که ما را برای یک دوره یک ماهه آموزش نظامی، به اردوگاهی در بیرون پادگان نوده شاهپسند بردند. شب‌ها در چادر نظامی می‌خوابیدیم. فرمانده مان، افسری اصفهانی بد دهانی بود. اردوگاه در فضائی باز و بزرگ قرار داشت و بین کوه‌ها و تپه‌های بلند احاطه شده بود. چون نگران حال پدر مریضم بودم، برای گرفتن مرخصی نزد فرمانده رفتم و موضوع را توضیح دادم. گفت:

— برو توی صف، می‌آم صحبت می‌کنم.

سر صف، در حضور هزار سپاهی دانش دیگر، توضیح داد:

— مرخصی به کسی داده نمی‌شه! حتا اگه پدرش بخواد بمیرد. و چنانچه

کسی غیبت کند، او را شلاق می‌زنم. حالا هرکی خایه دارد، می‌توند دربردا!

همان روز غروب از کوه فرار کردم و پس از یک هفته به اردوگاه برگشتم. بلافاصله مرا در پادگان مجاور اردوگاه، در سلول کوچکی زندانی کردند. قرار بود شب بعد، عده‌ای از سپاهیان، برای خانواده درجه‌داران تاتاری در سالن باشگاه افسران، اجرا کنند. بعضی از دوستان من هم جزو بازیگران بودند. از زمانی که بنا بود نمایش آغاز شود دقایقی گذشته بود؛ اما از بازیگران خبری نبود، تا اینکه کارگردان از طرف بازیگران اعلام کرد که اجرای نمایشنامه مشروط به آزادی من است. مرا آزاد کردند و نمایش اجرا شد.

در روز پایان این دوره یک ماهه، فرمانده اصفهانی با نوعی مهربانی

ساختگی همگی را به صف کرد و آشتی جویانه توضیح داد که اگر کسی را تنبیه، یا نسبت به کسی بی احترامی کرده، برای این است که باید سربازان خوبی برای میهن و شاه شویم. در پایان صحبتش از ما خواست تا بدون وا همه نظرممان را درباره ارتش و "محیط نظامی انسان ساز" آن، بگوئیم. دستم را بلند کردم، نوبت گرفتم و گفتم:

— جناب سروان اگر به اندازه وزنم به من پول بدهند، لباس نظامی به تن نخواهم کرد.  
— چرا؟

با کمی ترس و نگرانی از واکنش طرف مقابلم گفتم:

— شما به خاطر ترس از مافوق های تان، شب اجرای تاتر نتونستید به خط و نشان هایی که کشیده بودید، وفادار بمونید و یک زیردست را تنبیه کنید. حالا هم به ما حسودی تان می شه، چون نمی تونید مثل ما یک زندگی عادی داشته باشی و لباس شخصی بپوشی.

پایان دوره سربازی، همزمان شده بود با بیماری و خانه نشینی پدرم. در همان سال درکنکور سراسری شرکت کردم و در دانشگاه تهران قبول شدم. اما چون می بایست از خانواده سرپرستی کنم، از رفتن به دانشگاه منصرف شدم و به تدریس در مدارس راهنمایی پرداختم. پدرم که چون یهودیای سرگردان زیسته بود، پس از ۴۸ سال زندگی بی هدف، در یک شب مهتابی و آرام، جان سپرد. در آخرین لحظه زندگیش، برحسب تصادف از توی حیاط و از کنار پنجره اتاقش رد شدم و نگاهش کردم. سرش را بلند کرد و برای آخرین بار ناله ای سرداد. بعد سر را به سوی من برگرداند. در نگاه پدرانه و مهربانش، در ناله آرامش، آخرین وداع را خواندم و آهسته آهسته گریستم؛ برای کسی که زندگی نکرد و مرد.

## دیوار موش داره، موش هم گوش داره

موسی، یکی از دوستان سال‌های آخر دبیرستان، که به علت ضعیف بودن چشم‌هایش از خدمت سربازی معاف شده بود، پس از گذراندن یک دوره آموزش فنی، تکنیسین معدن شد. من نیز پس از گذراندن یک دوره دو ساله، به استخدام آموزش و پرورش درآمدم و معلم مدارس راهنمایی شدم. موسی در معادن ذغال سنگ حومه‌ی شهرستان شاهرود کار می‌کرد. تعطیلات آخر هفته به شهرمان برمی‌گشت و ما وقت مان را با هم می‌گذراندیم.

از آن آدم‌هانی بود که برای فرار از پوچی، خود را به بی‌خیالی و خوشگذرانی می‌سپارند. با هم شکار رفته بودیم؛ با هم ویسکی قاچاق خریده بودیم و از دخترها حرف زده بودیم. بیشترین موضوع مورد علاقه او همین بحث بود. کبوترباز ماهری بود. بارها روی بام خانه‌شان، پراندن کبوتران به آسمان، پیوستن کبوتر بیگانه‌ای به جمع کبوتران او و برگشتن آنها به پشت بام را تماشا کرده بودم. روزی به او گفتم:

– پدرم می‌گفت کبوترباز یعنی دخترباز.

– آره. درحقیقت برای رام کردن هر دو مهارت مشابهی لازمه. کبوتر را در آسمان و دختر را توی خیابان باید زیر نظر داشت. دانه را می‌پاشی برای کبوتر و نامه عاشقانه را می‌دهی دست دختر و ...

– بس کن موسی! تو هیچ وقت با دخترها موفق نخواهی بود، چون یک کفتربازی، می‌خواهی مثل کفتر با آنها بازی کنی و ...  
حرفم را برید و با تقلید از صدای من ادامه داد:

... و بهتر است دنبال یک دختر با شعور باشی، نه یک آدم هوسران مثل خودت!

عینک ذره بینی به چشم می‌زد. بینی خوش‌تراش و کوچک، لب‌های باریک و سیبیل‌های نازکش، با صورت گرد و سفیدش هماهنگی داشت. افسوس این را می‌خورد که چرا خوش‌قیافه‌تر از آنچه هست به دنیا نیامده است. نسبت به آن

دولون، هنریشه فرانسوی، حسودیش می شد. پس از تماشای فیلم های رمانتیک و عاشقانه، تا چند روز رفتار و حالات و حتا صدای هنریشه عاشق را تقلید می کرد. همه چیز را به شوخی می گرفت. انسانی حساس و عاطفی بود. دوستی اش با من بی شائبه و صمیمی بود.

گرچه موسی گاهی حوصله ام را سر می برد، اما اغلب باعث تفریح و سرگرمی ام بود. همیشه پیشنهادی برای گذراندن اوقات بیکاری داشت. درآمد خوبی داشت و آدم دست و دلبازی بود. از محیط کارش برایم تعریف می کرد و این که چگونه هنگامیکه معدنچیان شب ها، در عمق صدها متر زیر زمین، به کار شاق استخراج ذغال سنگ مشغول هستند، بعضی از مهندسين جای خالی آنها را در بستر همسران شان پر می کنند. می گفت یک بار معدنچیان صورت های خود را با گرد ذغال سیاه کردند تا شناخته نشوند. بعد اعلام اعتصاب کردند و با سنگ و ابزارهای دستی، به تکنوکرات ها حمله ور شدند. موسی را هم گرفته بودند، اما وقتی متوجه می شوند که او همیشه از آنها حمایت کرده، آزادش می کنند. موسی گرچه وقت های بیکاریش را با تکنوکرات ها می گذراند و در غذاخوری نزد آنها می نشست، دلش با معدنچیان بود. بعضی از عناصر ساواک را هم در بین آنها کشف کرده بود.

آن روزها "دیوار موش داره و موش هم گوش داره" ورد زبان این و آن بود. ترس از ساواک بر اذهان مردم کوچه و بازار حاکم بود. ساواکی ها هر جا و در هر لباسی می توانستند حضور داشته باشند. تعلق گونی از حکومت، بیش از حد در میان کارمندان دولتی رواج یافته بود. بعضی از آخوندها در مساجد و منابر، برای سلامتی شاه و ولیعهد دعا می کردند. با این وجود، هر سال روز ۱۶ آذر دانشجویان به اعتراض و اعتصاب دست می زدند. حرکت با شکستن شیشه ها آغاز می شد و به راهپیمایی یا تظاهرات موضعی می انجامید. گرچه خوردن، نوشیدن، پوشیدن و انتخاب مذهب و رسم و رسوم آزاد بود، از آزادی اندیشه و بیان و تشکل خبری نمود. در محیط های اداری و آموزشی، روحیه محافظه کارانه بیش از همه جا مشهود بود. کارمند جماعت درگیر مشکلات زندگی مادی خود بود و همیشه به این فکر می کرد که ممکن است یکی از همکارانش مأمور مخفی ساواک باشد.

یکی از روزهایی که در دفتر مدرسه نشسته بودم و با همکارانم گپ می‌زدم، یکی از معلمین، به نقل از یکی از رادیوهای خارجی گفت که اشرف خواهر شاه در سوئیس مبلغ کلانی در قمار باخته است. ساعتی بعد، ترسان و نگران، نزد من آمد و پرسید که آیا فکر نمی‌کنم فلانی مأمور ساواک باشد. اشاره‌اش به یکی از معلمین بود. ساواکی همان لولونی بود که از توی سیاهچال شاباجی خانم درآمده و همه جا در کمین نشسته بود.

روزی سر چهارراه مشیر، مینی‌بوسی را دیدم که ناگهان کنار خیابان توقف کرد. از داخل آن حدود سی تا چهل نفر پیاده شدند. همگی جوان بودند. به نظر می‌رسید دانشجوی باشند. کلاههای کشی با خود داشتند که به سرکشیدند. هرکدام چوبی در دست داشتند و در دست بعضی‌شان پلاکارت‌هایی بود که رویش شعار "زنده باد آزادی" و یا "مرگ بر دیکتاتوری" نوشته شده بود. آنها در برابر چشمان متعجب و حیرت زده عابری، شعار "مرگ بر شاه" سر دادند و شیشه‌های چندین بانک را شکستند. آنچه در جلوی دیدگان ناباورم می‌گذشت، همان چیزی بود که سال‌ها آرزوی من را داشتم. دانشجویان با حرکتی حساب شده، اتومبیل‌ها را متوقف می‌کردند و اعتراض خود را به نمایش می‌گذاشتند. ساعتی بعد، همگی متفرق و ناپدید شدند. آن روز در عالم خیال توده‌های میلیونی را در خیابان‌ها می‌دیدم که شعار مرگ بر شاه می‌دهند. رؤیایی که در سال ۵۷ به تحقق پیوست.

تا سال ۵۶، همچنان به کار تدریس ادامه دادم. تکرار یکنواخت و خسته کننده روزهای کار و درآمد مختصر، دو راه در پیش رویم می‌گذاشت: یا چون بیشتر کارمندان، به تشکیل خانواده و زندگی قسطی رو بیاورم و به انتظار بازنشستگی و پایان عمر بنشینم، و یا اینکه هوانی دیگر استنشاق کنم و به دنبال زندگی دیگری بروم و چیزی بیاموزم. نمی‌دانم چه نیروی همیشه مرا از تحمل یک زندگی یکنواخت و داشتن تواضعی مصنوعی باز می‌داشت.

تصور اینکه نظام ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی سقوط کند، هنوز از ذهن من به دور بود. اما می‌شنیدم که در اینجا و آنجا دنیا، تحولاتی در کار است. اخبار کنفدراسیون دانشجویان ایرانی خارج از کشور را از طریق دوستان دانشجوی و یا از رادیوهای خارجی دنبال می‌کردم. آنهایی که به خارج رفت و آمد داشتند، حرف‌هایی نو می‌زدند؛ از کمونیسم می‌گفتند و جمهوری دمکراتیک و عدالت

اجتماعی. مقوله‌هائی را به میان می‌کشیدند که حس کنجکاوی مرا بی‌اندازه برمی‌انگیخت؛ می‌خواستم بدانم و آگاه شوم.

www.KetabFarsi.com

## کنفدراسیون

نمی‌دانم خستگی از زندگی یکنواخت بود، یا کشش به فضایی باز، یا کنجکاوی بیش از حد، یا همه اینها با هم؛ هرچه بود، آنقدر بود که مرا بر آن داشت تا اتوموبیل ژانم را بفروشم و با پول آن، مخارج سفر به اروپا را تهیه کنم. و این در تابستان ۱۳۵۷ بود.

در حومه‌های شمالی لندن، در کلاس زبان شبت نام کردم. بعضی روزها به کتابخانه کوچکی می‌رفتم که نزدیک کلاس زبان واقع شده بود. در آنجا با خانمی زیبا و میانسال آشنا شدم که "سو" نام داشت. پیدا بود که از خانواده‌ی متمولی است. شیک پوش و با متانت بود. ابتدا فکر کرد که اهل یونان هستم. نمی‌دانست ایران کجاست. نقشه ایران را از کتابخانه گرفتم و نشانش دادم. برایش از طبیعت زیبای شمال گفتم و از کوه‌ها، دشت‌ها، دریاچه‌ها، خلیج نیلگون و درختان نخل که بر روی حوضچه‌های بزرگ نفتی، رو به آسمان آبی و گرم، قد برافراشته بودند؛ از نیشابور و خیام تعریف کردم و سنگ‌های فیروزه که در دل زمین نهفته است. داشتم ادامه می‌دادم که حرفم را برید و گفت:

— بس کنید، طوری حرف می‌زنید که انگار دارید از زن زیبایی صحبت می‌کنید! پس چرا وطن‌تان را ترک کرده‌اید؟

— راستش خسته شده بودم. در آنجا آزادی نیست. نه می‌توانیم آزادانه حرف‌مان را بزنیم و نه آزادانه بنویسیم و بخوانیم. شاه در آنجا خودش را رهبر تمدنی بزرگ می‌داند، در حالیکه از جانب آمریکا و دولت شما رهبری می‌شود... خانم "سو" به من گفت که حرف‌هایم او را به یاد درس‌های تاریخ می‌اندازد که سالیان پیش در دبیرستان راجع به حکومت‌های توتالیتر خوانده است. دیدار ما روزهای بعد نیز تکرار شد. روزی مرا به خانه‌اش دعوت کرد. خانه دو طبقه زیبایی داشت با نمائی قرمز رنگ. خانه روی تپه‌ای سبز واقع شده بود که با شیبی ملایم به خیابان باریکی وصل می‌شد. دو طرف خیابان پوشیده از درختان جنگلی بود. دور تا دور باغ چندین قفس قرار داشت که برای نگهداری حیوانات و

پرندگان بود. در میان و اطراف باغ، گل‌های رنگارنگ و زیبا کاشته بودند. نزدیک شیب باغ، درختان بید مجنون به ردیف ایستاده بودند.

"جیم"، همسر خانم "سو"، پدر خانواده، مردی چهل و پنج ساله و ورزشکار بود؛ و انسانی متواضع و کم صحبت. وقتی از چیزی خوشحال می شد، شادی اش کودکانه می نمود. برای یک کارخانه تولید لوازم آزمایشگاهی کار می کرد. موقعیت شغلی خوبی داشت. اغلب با هواپیماهای شرکت، به شهرهای دیگر در رفت و آمد بود. سه دختر زیبای بلوند داشتند؛ با چشمان آبی پررنگ. "میشا"، دختر بزرگ خانواده، سیزده ساله و بسیار باهوش بود. "ملیسا" شش سال داشت و "ملیکا" چهار سال. آن روز خود را برای دیدار با من گذاشته بودند. پیدا بود که از دیدنم خوشحالند. اسمم را خیلی زود یاد گرفتند. به موهایم دست می کشیدند و از اینکه رنگ آنها مشکمی ست خوششان می آمد؛ گویی هرگز آدم مو سیاه ندیده بودند!

شام بسیار مفصل بود. صرف آن با این خانواده مقید به آداب و تشریفات، کار ساده‌ای نبود. به خصوص که برای اولین بار همسفره یک خانواده اروپایی می شدم. هنگام شام، ملیکای شیطان، باخنده به دست من اشاره کرد که به جای چنگال با قاشق غذا می خورم! پس از صرف شام، هر کدام درباره ایران و مردمش، سؤالاتی از من کردند. من هم با انگلیسی شکسته بسته، پاسخ می دادم. آنها با اشتیاق و دقت به حرفهایم گوش می دادند. "ملیکا" درحالیکه روی زانوانم نشسته بود، به چهره‌ام زل زده و با موهایم بازی می کرد. "میشا"، از مدارس و روابط پسرها و دخترها می پرسید و "سو" و "جیم" از آداب و رسوم، شکل خانواده و سنت‌های اسلامی، بعد، برای قدم زدن به باغ رفتیم. هوا هنوز روشن بود. با "ملیکای"، شیطان بازی کردم و برطبق عادت ایرانی او را به هوا می انداختم و می گرفتمش. از خنده ریه می رفت.

وقتی که هوا تاریک شد، از آنها خداحافظی کردم تا به هتل محل اقامتم بازگردم. اما "میشا" و "ملیکا" خودشان را بمن چسبانیده بودند و مانع رفتنم شدند. "سو" از من خواهش کرد که آنشب را آنجا بمانم. پذیرفتم. هر یک اتاق خود را به من نشان دادند. کارگاه خیاطی و گلدوزی "سو" در اتاقی در طبقه همکف قرار داشت. بیشتر شبیه فروشگاه اجناس خیاطی بود تا یک اتاق. در ضلع

شمالی طبقه اول، اتاق زیبایی بود به رنگ صورتی که در یک گوشه آن، پیانو سیاه براقی به چشم می آمد؛ در گوشه دیگرش، کمد لباس بود و آینه ای قدی و میز تحریر و قفسه کتاب های "میشا". اتاق با سلیقه دخترانه تزئین شده بود. یک خرس بزرگ پارچه ای کنار در ورودی ایستاده بود. پنجره اتاق به باغ باز می شد. "میشا" برایم قطعه شادی با پیانو نواخت. اتاق های "ملیسا" و "ملیکا" در انتهای راهرو و در کنار هم واقع شده بود و پر از اسباب بازی. در طرف دیگر اتاق پذیرائی، اتاق خواب "جیم" و "سو" قرار داشت. یک کتابخانه هم داشتند که از زمین تا سقفش پر از کتاب بود. قفسه ها شیشه ای بودند و کتاب ها برق می زدند. در طبقه همکف، گاراژ بزرگی قرار داشت که دو اتوموبیل بزرگ آنها به راحتی در آن جا می گرفت. آنشب به من خوش گذشت. روز بعد "سو" مرا با اتوموبیل خودش به کلاس زبان برد.

پس از یک هفته، "جیم" و "سو" به هتل محل اقامتم آمدند و مرا با خود به خانه شان بردند تا با آنها زندگی کنم؛ البته نه مثل یک مستأجر، بلکه همچون یک عضو خانواده. "میشا" اتاقش را به من داد و خودش به یکی از اتاق های دیگر نقل مکان کرد. پیانو را هم برای من گذاشتند. با چه صمیمت و مهربانی. هیچگاه فراموششان نخواهم کرد. در آنجا بود که برای اولین بار در زندگی، به یک خانواده بورژوا علاقمند شدم!

"جیم" به خاطر شغلش، سه روز هفته در خانه نبود. مسئولیت خانواده به عهده من واگذار شده بود. از آن پس دخترها مرا "برادر ایرانی" و پدر و مادرشان مرا "پسر ایرانی مان" می نامیدند. به جز ما، کسان دیگری نیز در خانه وجود داشتند. "مینو"، ماده گریه درشت و ملوس اما تنبلی بود که غیر از خوردن و چرت زدن، کار دیگری بلد نبود. غذای او را از سوپرمارکت می خریدند و "ملیکا" آن را در ظرف چینی کوچک مخصوص می گذاشت و به او می داد. "زاگار" هم بود؛ سگ سیاه ریزجثه ای که شبیه بچه بزغاله ها بود. مواظبت از "زاگار" به عهده "میشا" بود.

روزها به کلاس زبان می رفتم. از آنجا تا خانه، با اتوبوس نیم ساعت راه بود. "سو" هرروز، صبحانه ام را روی میز می گذاشت و خود برای بیدار کردن و آماده کردن بچه ها، در اتاق ها رفت و آمد می کرد. "سو" در یک کالج، معلم هنر بود.

تمام امور خانواده به دست او اداره می‌شد. با وجود مشغله زیاد، از روحیه شادابی برخوردار بود و اگر لازم می‌شد برای هرکس و هرچیز وقت می‌گذاشت و کمک می‌کرد. به ادبیات آمریکای جنوبی و موسیقی کلاسیک علاقمند بود. در کتابخانه‌شان بیشتر آثار ادبی آمریکای لاتین و فرانسه یافت می‌شد.

رفتار "جیم" با من مثل یک برادر بزرگتر اما شیطان بود. آخرهای هفته که از کار به خانه برمی‌گشت، بامش‌های گره کرده، با ظاهری مبارزه‌طلبانه به طرف من حمله می‌کرد و من هم همانگونه به مقابله درمی‌آمدم. حمله و دفاع ما و جیغ‌های شادمانه بچه‌ها دقایقی طول می‌کشید.

پس از صرف شام، از پیشرفت کارها در خانه و بیرون حرف می‌زدیم. گاهی با همسایه‌های محله، شب نشینی داشتیم. پدر و مادر انگلیسی من، مرتب کتابهایی راجع به ایران تهیه می‌کردند و می‌خواندند. اخبار ایران را دنبال می‌کردند و در غیابم، آن را از تلویزیون برایم ضبط می‌کردند.

برای انجام کاری به شهر قدیمی گلاسکو رفته بودم. سری هم به دانشگاه بزرگ آنجا زدم. در محل نصب اعلانات، شعار "مرگ برشاه، مرگ برامپریالیسم" که به زبان فارسی نوشته شده بود توجهم را جلب کرد. بی‌اختیار به پشت سر و اطرافم نگاه کردم؛ مبادا کسی مرا دیده باشد و ساواکی‌ی در کمین نشسته باشد! از روی یک آگهی فارسی دیگر متوجه شدم که همان روز دانشجویان مسلمان تظاهراتی دارند و از مسجدی به طرف مرکز شهر می‌روند. بعدها فهمیدم که دانشجویان ایرانی طرفدار خمینی، جمعه‌ها برای خواندن نماز جماعت در مسجدی در حومه لندن جمع می‌شوند، در آنجا تازه‌ترین خبرهای سیاسی را رد و بدل می‌کنند و برای فعالیت‌های سیاسی‌شان برنامه‌ریزی می‌کنند. تصور اینکه به خاطر دفاع از آزادی، می‌شود آزادانه در خیابان فریاد کشید، مرا بی‌تاب و مشتاق می‌کرد. با شتاب خود را به محل تظاهرات رساندم. دیدن آنهمه هم‌وطن در یک جا، در من حس همبستگی ایجاد می‌کرد. جز چند نفر، همگی ماسک پارچه‌ای به صورت داشتند که رویش، با جوهر قرمز نوشته شده بود: "مرگ برشاه". جمعیت تظاهرکننده به صد نفر نمی‌رسید. به میان آنها رفتم. در ردیف‌های پنج نفره حرکت می‌کردیم. در جلو و عقب صف، پلیس‌های مسلح اسب سوار، مشایعت و یا مراقبت می‌کردند. بادی سرد، دانه‌های درشت باران را که از ابرهای تیره

آسمان گلاسگو می بارید، به شدت به سر و شانه های ما می کوبید. لباس کمی به تن داشتم که خیس شده بود. سرما و رطوبت در پوست تنم نفوذ می کرد: اما خیلی زود سرما را فراموش کردم. رهگذران به این صف بیگانه توجه چندانی نداشتند. در حین حرکت یک نفر با بلندگو فریاد می زد:

Down with the Shah و دیگران همان را تکرار می کردند، Long live

Khomeiny و تکرار جمعیت.

بی اختیار یاد مکتب شاجی خانم افتادم و تکرار کلمات عربی. هم صدا با دیگران فریاد می زدم. این صدا را سالها در کلو نگه داشته بودم. چه لذتی داشت رها کردن آزادانه آن!

خوشحالی ام خیلی زود به نگرانی تبدیل شد. نگران از اینکه تکرار این شعار در خیابان های وطن و از دهان میلیونها انسان، تبدیل به قدرتی عظیم خواهد شد که آیت الله پیر و اعوان و انصارش را از حوزه های علمیه و مدارس فقهی، به آریکه قدرت و ستم خواهد رساند. صوریانه هائی که در درختان چند هزار ساله خفته بودند، اینک به جنبش درآمده و در همه جا به چشم می خوردند. خمینی، مرید شیخ فضل الله نوری - هم او که آزادیخواهان به دارش آویختند لباس مقدس رهبری به تن کرده و اکنون منتظر بازگشت به ایران بود. در ایران، موجی برای رهایی از قید و ستم برخاسته است و مشروعه دوم می خواهد بر آن سوار شود.

هنوز در صف تظاهرات بودم، اما دلم جای دیگری بود. خود را سرزنش کردم. نه، جای من در آن صف نبود. باخود کلنجار می رفتم. دهانم شعارها را تکرار می کرد، دلم، اما نه. در سال ۴۲ خمینی جرئت کرده بود و از روی منبر، شاه را از اطرافیان فاسدش برحذر داشته بود؛ او دادن حق رأی به زنان و روابط دوستانه با اسرائیل، که خانه پیغمبر را غصب کرده است را محکوم کرده و به شاه هشدار داده بود. اینک مردم ایران قیام کرده بودند، اما نه برای اعتراض به رای دادن زنان، نه برای اینکه فقط اطرافیان شاه فاسدند و نه برای بازیس گرفتن مسجدالاقصی از اسرائیل. آنها می خواستند که بساط دیکتاتوری را بر چینند و حقوق پایمال شده شان را به دست آورند. می خواستند مستقل و آزاد باشند.

نه، جای من در آن صف نبود. از صف خارج شدم. سخت گریسته بودم. از سرما می لرزیدم. شهر را نمی شناختم. به ناچار از پیاده رو، صف را دنبال کردم.

در پایان تظاهرات، خودم را به کسی رساندم که از بلندگو متنی را به زبان فارسی و انگلیسی خوانده کرده بود. مردی بود کوتاه قد و فربه، با تهریشی به چهره. به او گفتم که تازه از ایران آمده‌ام و در آن شهر بیگانه‌ام. همشهری‌ام بود. پس از گفتگویی چند، مرا برای صرف نهار به خانه‌اش دعوت کرد. بی‌درنگ دعوتش را پذیرفتم. به اتفاق چند نفر از دوستانش به خانه او رفتیم. خانه در محله‌ای تمیز و خلوت بود و متعلق به خودش. کف اتاق‌ها با قالی‌های زیبای ایرانی فرش شده بود. پرده‌های خوش‌دوختی، با طرح‌های ایرانی، از پنجره‌ها آویزان بود. قاب عکس‌های قدیمی و صنایع دستی ایران جزو دکور خانه بود. عکس بزرگی از خمینی، در قاب خاتمی خودنمایی می‌کرد و در زیر آن، به خط برجسته مطلای عربی نوشته بود: "نصر من الله و فتحاً قریباً". به میزبان "سید" می‌گفتند. غذا چلوکباب بود. از دکتری صحبت می‌شد که در آمریکا زندگی می‌کند و نزد "آقا" به فرانسه رفته است. گاهی هم لطیفه‌ای می‌گفتند و می‌خندیدند.

– خوش به حال دکتر که الان پیش آقا است.

به گمانم منظورش دکتر یزدی بود که آن روزها در فرانسه و کشورهای دیگر در رفت‌وآمد بود. آنگاه از من درباره ایران سؤال کرد. شرح دادم که در خیابان‌ها حکومت نظامی است، اما مردم به آن اعتنائی نمی‌کنند و اضافه کردم به نظر من اوضاع آنطور نیست که ارتش نتواند کنترل اوضاع را دوباره به دست گیرد. سید سرش را به نشانه عدم موافقت تکان داد و با اطمینان گفت:

– شاه رفتنی است. اسلام را نابود کرده‌ان. دست‌شان به جنایت آلودست. هر که را که سد راه اسلام باشد، نابود می‌شود.

درباره برنامه‌های یک حکومت اسلامی سؤال کردم. پاسخ‌های پراکنده‌ای می‌داد. آرزو می‌کرد که اسلام روزی جهانی شود و دسته‌های سینه‌زنی و بساط شله‌خوری، حتا در شهرهای اروپا و آمریکا راه افتد. شوخی نمی‌کرد. به حرفی که می‌زد باور داشت. می‌گفت شمشیر اسلام تیز و برنده است و در ایران اسلامی، جلو فساد زن گرفته می‌شود! اما به مردان اشاره‌ای نداشت. می‌گفت قانون قصاص جلو دزدی را خواهد گرفت. بار دیگر چون صدر اسلام صدای مسلمین از مناره‌ها و مسجدها بگوش خواهد رسید. می‌گفت که وجود او و برادران دیگر در آمریکا نوعی هجرت است. به یاد نگرانی‌های خودم افتادم: اسلام با گردن

انسان‌ها سر و کار دارد.

دیروقت به خانه برگشتم. خانواده انگلیسی، مرا در اخبار تلویزیونی در صف تظاهرات دیده بودند؛ چون ماسک بر صورت نداشتم. سخت نگران من بودند. دل‌شان نمی‌خواست که درگیر مسائل سیاسی شوم. می‌خواستند برای همیشه نزد آنها در امنیت و سلامت بمانم. از هیچ‌گونه کمک و توجهی هم نسبت به من دریغ نداشتند. متشنج شدن اوضاع در ایران از یک طرف، و ادامه زندگی راحت و آسوده در کنار این خانواده شریف و مهربان از طرف دیگر، در من احساس دوگانه‌ای به وجود آورده بود؛ هم میل به ماندن و هم رفتن. آنها متوجه موضوع شده بودند و این غمگین‌شان می‌کرد.

دیگر رسانه‌های خبری اخبار را با ایران آغاز می‌کردند. تظاهرات خیابانی روز به روز بیشتر و گسترده‌تر می‌شد. کابینه‌ها عوض می‌شدند. نمایندگان مجلس برای اولین بار پس از دوران مصدق، زیان به اعتراض گشوده بودند. یک بار تلویزیون، درگیری بین مردم و نظامی‌ها را در یکی از خیابانهای تهران نشان داد. مردی فریاد می‌زد: "رهبران، ما را مسلح کنید!". دیگری در حالیکه یک پایش تیر خورده بود، دنبال پناهگاهی می‌گشت.

دیگر نمی‌توانستم به زندگی راحت آنجا ادامه بدهم. تصمیم گرفتم به شهر "آبروین"، در شمال کشور در کنار دریای شمال بروم. برادرم امیر آنجا زندگی می‌کرد. وقتی جریان را به آنها گفتم، همگی ناراحت شدند و کم و بیش به گریه افتادند؛ "جیم" با چشمانی اشک‌آلود به من گفت:

– می‌ترسم روزی جهنم ایران ترا به خود بکشد و زندگی‌ات را بر باد بدهد. من نگران تو هستم پسر.

با وجودی که بچه‌ها و "سو" اصرار داشتند که بمانم، آنجا را به قصد "آبروین" ترک کردم. در دانشگاه بزرگ "آبروین" در رشته فلسفه ثبت نام کردم. مرتب با تلفن و نامه، احوالم را می‌پرسیدند.

در "آبروین" با فعالین کنفدراسیون دانشجویی "احیاء"، هوادار اتحادیه کمونیست‌های ایران، آشنا شدم. یک شب، جهانبخش، دوستی که از ایران می‌شناختم و حالا عضو فعال کنفدراسیون احیاء بود، مرا با خود به شنیدن سخنرانی‌ای به یک سالن بزرگ برد. جمعیتی حدود سیصد نفر گرد آمده بودند.